



مجموعه داستانهای کوئناه کارگری ترکیه

کانون دوستداران کارگران سوسیالیست
[Www.kargaranesocialist.blogspot.com](http://www.kargaranesocialist.blogspot.com)

مترجم:
پیمان بشیری

مجموعه داستانی که پیش رو دارید، مجموعه ترجمه شده از داستانهای نویسندگان ترکیه ای به زبان ترکی این کشور می باشد که نویسندگان آن به زبان داستانی به مسائل زندگی فرودستان و طبقه کارگر جامعه پرداخته و همچنان به مبارزه این طبقه به عنوان ستیزگران علیه سرمایه نمود ویژه ای به توسط زبان ادبی داده اند. ترجمه ی مجموعه داستانهای کارگری از زبان ترکی توسط رفیق پیمان بشیری صورت گرفته است.

فهرست

| | |
|---------|---------------|
| صفحه 3 | ابراهیم |
| صفحه 6 | معلول |
| صفحه 9 | دعوی نان |
| صفحه 12 | حامدی رئیس |
| صفحه 15 | لوستراداموس |
| صفحه 18 | زندگی آگاهانه |
| صفحه 20 | آینه |

ابراهیم

نوشته‌ی علی پولاد - Ali Polat
برگرفته از کتاب داستان‌های کارگر ، کودکان کارگر

بیوگرافی نویسنده :

علی پولاد در 2.07.1997 در شهر آنکارا متولد شد. دوران ابتدائی و راهنمایی را در مدرسه‌ی طلعت پاشا گذرانده و دوران دبیرستان را در دبیرستان عمر سیف‌الدین به پایان رسانید. در دانشگاه آنادولو در شهر اسکی شهیر در رشته‌ی مدیریت تحصیل کرد. در عین حال بیش از هفت سال است که در کتابخانه‌ی علم و هنر در شهر آنکارا مشغول به کار است. دوتا از اولین داستان‌هایی که نوشت در مجله‌ی "خاکستر" درج شد.

در میان کوچه‌ای که با دانه‌های برف پولک مانند سفید، رنگ‌آمیزی شده بود یک کامیون می‌ایستد . کامیونی که شیشه‌ها و طناب‌هایش از سرمای شب گذشته یخ بسته و رویش را یک لایه از برف پوشانده . پدرم مردی ست با قد کوتاه، جثه‌ای کوچک اما ماهیچه‌هایی قوی ((جثه کوچک، اما نیرومند)) یک تکه کارت را زیر کامیون پهن کرده و خود با دراز کشیدن بر روی آن بدنبال محل روشن کردن آتش برای گرم کردن موتور کامیون است . در کنار راه ، کلبه‌ای که به اشتباه توسط برف بزرگ سفید درآمده دیده می‌شود! مادرم در کنار کلبه منتظر است و انگار همه جا به رنگ نور و روشنایی رنگ‌آمیزی و تزئین شده .

پدرم برای گرم کردن گازوئیل داخل موتور کامیون زیر آن آتش روشن می‌کند. دود خاکستری غلیظی ابتدا صورت پدرم و سپس اطراف کامیون را فرا می‌گیرد. مادرم هنوز پشت پنجره منتظر شنیدن صدای اولین استارت کامیون است . با خاموش شدن آتش پدر و مادرم چند ثانیه در چشمان یکدیگر نگاه می‌کنند . پدرم با قدم‌هایی سنگین می‌رود و روی صندلی راننده می‌نشیند . استارت می‌زند اما با اینکه یک صدای بلند از داخل موتور کامیون شنیده می‌شود ، موتور کار نمی‌کند ! من با شنیدن صدای استارت کامیون و سپس صدای بلند موتور بطرف مادرم رفته و در کنارش می‌ایستم . من و مادرم با چهره‌هایی مضطرب نگاهی به همدیگر کرده و دست یکدیگر را می‌گیریم. در ذهنم سئوالی پیش آمد : " مامان ! امروز بابا نمی‌تونه سر کار بره؟! " اما نپرسیدم! از آنجا دور شدم و پشت پنجره‌ی دیگری رفتم . من، مادرم و پدرم در شرایطی قرار گرفتیم که یک مثلث تشکیل داده ، دائم رو در روی یکدیگر قرار می‌گیریم و با چهره‌هایی مانند علامت سئوال در چشمان یکدیگر نگاه می‌کنیم. پدرم برای بار دوم به کامیون استارت می‌زند. قدرت "شفابخش" دعاهایی که در قلبمان کرده بودیم ، وقتی با صدای روشن شدن موتور کامیون همراه می‌شود ، صورت پدرم که از دود گازوئیل سیاه شده، چهره‌ی خوابالود من و صورت مضطرب مادرم یک لحظه بشاش می‌شود ((روشن و نورانی میشود یا برق میزند)). و حالا پدرم می‌تواند برود !

مادرم غرق در خوشحالی یونیفرم مدرسه‌ام را می‌پوشاند ، یک لقمه‌ی نان و پنیر در کیفم می‌گذارد و مرا راهی مدرسه می‌کند . در بدنم سنگینی سرمای زمستان را حس می‌کنم و در راه مدرسه فقط به حرف‌های پدرم فکر می‌کنم، شاید که بتوانم آنها را درک کنم. پدرم همیشه می‌گوید : "ما فقیر هستیم پسرم" . "مردم فقیر فقط زمستان دارند" . " برای ثروتمندان تابستان و زمستان فرقی ندارد" . "با حاصل عرق پیشانی ما، ثروتمندان همیشه در بهار هستند و ما کارگران در بهار هم از سرما می‌لرزیم" . خیلی فکر می‌کنم به

این موضوع اما در پایان به این نتیجه می‌رسد که منظور پدرم این بوده: " کامیون ثروت‌مندان با اولین استارت شروع به کار کردن می‌کند و فرزندانشان نمی‌توانند مانند من خوشحال شوند ". من هم برای بچه‌های ثروت‌مندان ناراحت شدم.

بعد از ظهر از مدرسه برگشتم، هوا خیلی سرد بود، مستقیم به داخل اتاقم رفتم و درب را بستم. آن روز پدرم زودتر از همیشه از سر کار برگشت. از لای درب اتاقم مخفیانه صحبت‌های پدر و مادرم را گوش کردم که با صدای کم صحبت می‌کردند. پدرم به مادرم نام یک سری قطعات یدکی را می‌گوید اما مادرم نام هیچ‌یک از آنها را نشنیده. مادرم فقط با حالتی پریشان به صحبت‌های پدرم که پریشان‌تر از مادرم است گوش می‌دهد. بدون اینکه به صورت ناراحت‌شان نگاهی کنم و خودم نیز پریشان شوم دفترم را باز کردم و نام قطعات یدکی‌ای که پدرم می‌گفت را نوشتم. با شور و شوقی که از اولین نوشتارم در من ایجاد شده بود دوان نوشته‌ها را نزد پدرم برده، آنها را به پدر و مادرم نشان دادم و برایشان یک به یک خواندم. پدرم با حالتی که نشان از غم و شادی در چهره‌اش دارد نوشته‌هایم را می‌خواند و می‌گوید: "آفرین پسر!" و سپس دستم را می‌گیرد و مرا به کنار کامیون می‌برد.

به کوچه‌ای تنگ آمدم که در آن یک تعمیرگاه خودروی بزرگ وجود دارد. پدرم کامیون را به اتاق مخصوص تعمیرگاه موقت ماشین‌های سنگین هدایت می‌کند و هنگام پیاده شدن یکدفعه کمرش را می‌گیرد. انگار که تمام وزن بسته‌ها و بارهایی که روزانه جابه‌جا می‌کند در یک لحظه در تمام وجودش می‌نشیند. مرد تعمیرکاری که سر تا پایش روغنی است می‌پرسد: "چش شده این پیرمرد؟!". پدرم با صدای بلند و لبخند می‌گوید: "چش نیست؟!". تعمیرکار در حال بازکردن موتور کامیون می‌گوید: "ابراهیم فوراً پیچ‌گوشتی را برای من بیاور!". ابراهیم با جان و دل کار می‌کند و به این طرف و آنطرف می‌دود. از روی میزی که پر از ابزار تعمیرات است پیچ‌گوشتی را برمی‌دارد و فوراً برای اوستا می‌آورد. اوستا نگاه بدی به ابراهیم می‌کند و ناگهان با دستان روغنی‌اش یک سیلی محکم به وی می‌زند طوری که برق از چشمانش می‌پرد! در چشمان ابراهیم حتی یک قطره اشک هم نیست وقتی به اوستا نگاه می‌کند. انگار که فقط منتظر دستور بعدی ایستاده. اوستا نعره‌ای می‌کشد و می‌گوید: "چهارسو!، چهارسو!". ابراهیم دوان دوان به محلی دیگر رفته و پیچ‌گوشتی چهارسو را برمی‌دارد و با سرعت برمی‌گردد و می‌گوید بفرما اوستا! . من یک نفس راحت کشیدم. پدرم هم آهی سرشار از درد کشید.

اوستا در حال تعمیر کردن کامیون است و ما از آن‌جا دور می‌شویم. یک‌باره به اندازه‌ی آن سیلی که اوستا به ابراهیم زد از دهان پدرم فحش بیرون می‌آید و سپس رو به من می‌گوید: "پسرم اگر توهم درس خوانی مجبوری بیایی و مثل ابراهیم در تعمیرگاه کار کنی!". در آن لحظه ترس وجودم را فرا گرفت. خیلی ترسیده بودم. چشمان ابراهیم در لحظه‌ی سیلی خوردن را بیاد آوردم. به این فکر می‌کنم که چرا گریه نکرد؟! با شنیدن این حرف پدرم هم یک سیل از عصبانیت در دلم می‌جوشد.

کامیون را گرفتیم و از تعمیرگاه خارج شدیم. همانطور که روی صندلی طرف شاگرد نشسته بودم به دستان ترک خورده و پینه بسته‌ی پدرم که فرمان را گرفته نگاه می‌کنم. دلم می‌خواست با بغض به پدرم بگویم: "پدر، تو منو پیش اون اوستا نمی‌فرستی؟! مگه نه؟!". اما نتوانستم بپرسم! تصور اینکه پدرم در پاسخ خواهد گفت: "اگر درس خوانی " انگار بر دهانم قفل زده. به محض اینکه به خانه رسیدیم به اتاقم رفتم، درب را بستم و شروع به درس خواندن کردم.

صدای بلند پدر و مادرم که در حال صحبت کردن با هم هستند، در سالن هستند به گوشم می‌رسد. باز هم در مورد کمر دردهای پدرم صحبت می‌کنند. مادرم می‌گوید: " کار نکن، این کار را رها کن وگرنه بیماری و کمردردت شدت بیشتری می‌گیرد و زمین‌گیرت می‌کند". در یک آن فکری مانند یک بغض کهنه گلویم را می‌فشارد: "پدرم کمردرد دارد. من هم بروم مثل ابراهیم در تعمیرگاه کار کنم؟! ". بعد با

خودم می‌گویم: "اما من درس می‌خوانم. چرا بروم و در تعمیرگاه کار کنم؟!". بهر حال هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم برای این مشکل راه حل و برای سئوالات درون ذهنم پاسخی پیدا کنم. از پنجره به کامیون که بیرون پارک شده نگاه می‌کنم. به این فکر می‌کنم که اگر روی صندلی راننده بنشینم پاهایم به پدال‌های گاز و ترمز می‌رسد؟! بعد دستم را روی کمرم می‌گذارم. درد خفیفی در کمرم حس می‌کنم! علت درد را نمی‌توانم پیدا کنم! دوباره به سر می‌زیم می‌روم و شروع به درس خواندن می‌کنم.

سر سفره‌ی شام روی پدرم نشستم و چند ثانیه بی صدا به چشمان یکدیگر نگاه کردیم. به کنار آمدن و بعد از نگاهی مهربان با دستان زحمت‌کشش صورتم را نوازش کرد. سپس رو به مادرم به وی می‌گوید: "امروز نتوانستم کار کنم و هیچ مزدی نگرفتم". مادرم آهی می‌کشد و سکوت می‌کند. من لبخندی می‌زنم. پدرم به صورتم نگاه می‌کند و با بغض می‌گوید: "مزد کارگر خوشبختی فرزندانش است".

من اما به ابراهیم، شاگرد تعمیرگاه، سیلی خوردنش و این‌که چرا از چشمانش اشک نیامد فکر می‌کنم.

پایان

معلول

نوشته‌ی حسین پگر (Huseyin Peker)

انتشارات سندیکای عمومی کار - 2004

عضو کنفدراسیون سندیکاهای کارگران انقلابی ترکیه DISK

گلچین شده از مجموعه داستان‌های مسابقات "داستان‌های کارگری عبدالله باش تورک" در سال 2004

بیوگرافی نویسنده:

حسین پگر در سال 1946 در شهر ازمیر ترکیه به دنیا آمد. در سال 1968 در رشته‌ی خبرنگاری فارغ التحصیل شد. اینک وی بازنشسته‌ی بانک است. همواره در شهر ازمیر زنده‌گی می‌کند. وی هم شاعر و هم نویسنده است. اشعار وی در سه جلد منتشر شده است. هم‌چنین سه جلد رمان و نیز یک جلد داستان‌های کارگری نوشته است. اشعار وی در فستیوال‌های مختلف جایزه گرفته‌اند.

جعفر به آینه‌نگاهی کرد. دستی به صورت‌اش کشید. یکی از چشمان‌اش غلوچ می‌بیند. دیگران اما به این موضوع به‌عنوان یک کمبود نگاه نمی‌کردند. وقتی جعفر به صورت انسان‌ها نگاه می‌کرده، آن نگاه‌ها مدت زیادی به طول نمی‌انجامید. فوراً به گوشه‌ای می‌رفته و به آینه‌ی کوچکی که همیشه در جیب‌اش بود نگاه می‌کرد. اما نه به وسط آینه؛ به سمت چپ آینه نگاه می‌کرد.

من که ناقص نیستم! پس چرا کسی به من کار نمی‌ده؟!!

جعفر هر جایی که می‌رود پنج روز کار می‌کند. زیادش، یک‌ماه کار می‌کند و سپس اخراج! چه کارهائی که انجام نداده بود! انواع کارگری‌ها را امتحان کرده بود و ظلم و ستم را با تمام وجود تجربه کرده بود. قهوه‌خانه‌ها، انواع و اقسام کار نظافت، کارگری در کارخانه‌ی فلزات، کارخانه‌ی تولید شیشه‌ی اتومبیل، کارگری در کارخانه‌ی درب‌های فلزی، تعمیرگاه‌های کشتی و قایق، تعویض روغن، تعمیرگاه ماشین‌های سبک و سنگین، کارخانه‌ی قند و شکر و ...

ازدواج‌اش هم مانند کارش بود. زنده‌گی‌ی مشترک‌اش هم به ساده‌گی آغاز نشد. از روستا برای جعفر یک دختر آوردند! پدرش برای راضی کردن خانواده‌ی دختر و این ازدواج پول هل داده بود! ولی این زنده‌گی‌ی مشترک یک‌سال هم طول نکشید؛ نوعروس هنوز یک‌سال نشده بود که زنده‌گی‌ی مشترک‌اش را با جعفر آغاز کرده بود. هنوز نیامده از خانه فرار کرد!

یک روز ناگهان و بی‌خبر، دار و ندارش را در منزل رها کرده و غیب شد. حتا یک یادداشت کوتاه هم برای جعفر ننوشت، چون خواندن و نوشتن بلد نبود!

جعفر نمی‌توانست بگوید چرا همسرش رفت و او را ترک کرد. نمی‌توانست بگوید کجا رفت، چون خودش هم نمی‌دانست! یک خواهرزن داشت ولی او نیز از همسر جعفر خبری نداشت. جعفر فقط می‌گفت: "عروس پر زد و رفت!" مردم محله از یک کامیون صحبت می‌کنند که عصرها در محله پرسه می‌زده. اما با غیب‌شدن همسر جعفر دیگر اثری از آن کامیون و راننده‌اش هم نیست.

جعفر در قهوه‌خانه نشسته و فکر می‌کند. می‌گوید یکی از چشمان‌ام چپ است؛ و باخود فکر می‌کند: "این چشم‌ام رو از بین ببرم؟! اگر چشم ناقصم رو کور کنم شاید بتونم به عنوان معلول کار پیدا کنم!" سپس این افکار از ذهن مغشوش‌اش پر می‌زنند و می‌روند. خودش را با یک نفس عمیق جمع‌وجور کرد و گفت:

"حالم خیلی هم خوب است؛ حداقل قوی که هستم!"

به سر خیابان رفت. اتوبوس در ایستگاه ایستاده بود. از افق به اتوبوس نگاهی کرد و در همان هنگام یادش آمد که پولی برای خرید بلیط اتوبوس ندارد. مردمی که در ایستگاه اتوبوس منتظر بودند سوار شدند و جعفر تنها ماند ...

پاهایش سست شده بود. زانوهایش می‌لرزیدند. بی‌حال و ناامید خیابان را به طرف پایین ادامه داد. رفت نزدیک دریا. برای جعفر حتا دریا هم رنگ‌اش را از دست داده بود. دیگر برای او دریا به رنگ آسمان نبود. گرسنه بود. پول نداشت تا از کنار خیابان از مردی که یک دست نداشت چند تا خرما تازه بخرد. به یاد گفته‌های کارفرمای‌اش افتاد:

کارفرما - چشات می‌بینن! اما کج می‌بینی! تو نمی‌تونی کارگر باشی! تو با این چشما و این نگاهت نمی‌توانی کارگری کنی!

جعفر - پس با این حساب من معلولم!

کارفرما - معلول نیستی؟! چشات چیه! نگاهت کجه!

جعفر با ناامیدی به بنگاه کاریابی‌ای که همیشه برای ثبت نام می‌رفت، رفت. باز هم یک فرم به وی دادند. باخود گفت:

"باز هم فرم! بارها این فرم بی‌فایده را پُر کرده‌ام."

مسئول - می‌خواهی نام‌ات رو تو لیست بنویسم تا این بار زود بری سر کار؟!

جعفر (با خوش‌حالی) - بنویس نجمی آقا بیگ! بنویس! هرکاری باشه می‌رم! من قوی هستم!

در چهره‌ی خسته‌ی جعفر شادی نمایان شد. باخود گفت: "فقط سه روز به شروع کارم مونده." به جز از او، پنج نفر دیگر نیز روی میز چوبی‌ی کهنه فرم پُر می‌کردند. اما هیچ‌یک به اندازه‌ی جعفر خوش‌حال نبود.

جعفر - من از دواج کردم نجمی آقا بیگ!

نجمی - بله؟!!

جعفر - اما طولی نکشید که جدا شدیم.

نجمی - چند ماه طول کشید؟

جعفر - نزدیک به یکسال. عروس فرار کرد! من به او بدی نکردم. رفتار بدی نکردم. دوست‌اش داشتم. همسرم بود. همیشه با او خوب رفتار کردم. اما ظاهراً همسرم هم مثل خودم معلول بود!

نجمی - تو معلول نیستی جعفر!

نجمی لیست افرادی که قرار بود از سه روز دیگر آغاز به کار کنند را به دیوار چسباند. جعفر پول نداشت. پیاده می‌آمد و برمی‌گشت. نام‌اش در ابتدای لیست بود و این خیلی خوشحال‌اش می‌کرد. مدارک‌اش را کامل کرده و بالاخره شروع به کار کرد.

آغاز به کار برای‌اش شادی خاصی به ارمغان آورده بود. کارش نظافت بود. زمین جارو می‌کرد. زباله جمع می‌کرد. گاه نیز از خوش‌حالی به پشت ماشین جمع‌آوری زباله آویزان می‌شد. از خوشحالی می‌خواست بال در بیاورد و وقتی پشت کامیون جمع‌آوری زباله راه می‌رفت، پرواز کند.

شغلی که جعفر را این‌قدر خوشحال کرده بود این بود: "جمع‌آوری زباله!" کمتر از ده روز ریه‌های‌اش به علت نبود ماسک عفونت کرد. شدیداً سرفه می‌کرد. دست‌کش‌های‌اش پاره شد و تا کارفرما به او دستکش بدهد به بیماری‌ی پوستی دچار گشت و ...

اما همواره شاد بود!

جارو می‌کشید، تی می‌کشید، نظافت می‌کرد، کیسه‌های زباله را جمع‌آوری می‌کرد. انگار این شغل آینده‌ی حیات‌اش بود، تی و جارو و کیسه‌های زباله نزدیک‌ترین دوستان‌اش بودند.

ده روز تمام فقط کار کرد و روزی یک وعده غذا خورد. در این مدت نان و پنیر و فلفل غذای‌اش بود.

یک‌ماه گذشت. در پایان ماه پس از دریافتِ مزدش به کار نیز وداع گفت!
 نجمی - امروز آخرین روز کار بود.
 جعفر (در دل‌اش) - این هم موقت بود!
 آهی کشید و باخود گفت: "چه قدر خوب می‌شد اگر این کار دائمی بود."
 آخرین روز قرار بود جعفر در یک خیابان با کلنگ چاله‌ای کوچک حفر کند. از فرط خسته‌گی اما، کلنگ به پای‌اش خورد. پای‌اش زخمی شد ولی به استخوان پای‌اش آسیبی نرسید. روز آخر استراحت پزشکی گرفت و نتوانست کار کند.
 ده روز بعد جعفر دوباره نزد نجمی آقاببیگ رفت و با التماس گفت:
 "من باز هم پیام سر کار؟! "
 قرار شده از این به بعد برای این کار معلولین رو استخدام کنیم. اگر تو محله‌تون کسی پاش ناقصه یا انگشت نداره یا به هر علتی معلوله بفرست اینجا تا استخدام‌اش کنیم. دیگه به تو نمی‌تونیم این‌جا کار بدیم! پای‌اش هنوز درد می‌کرد. لنگان‌لنگان به طرف کلبه‌اش شروع به قدم زدن کرد. در راه فکر می‌کرد.
 همسرش به یادش آمد. همسرش که فرار کرده بود!
 "چرا فرار کرد؟ نمی‌دونم! ای کاش می‌دونستم!"
 چهره‌ی پدرش از ذهن‌اش گذشت. پدرش می‌گفت:
 "برو قهوه‌خونه‌ای که کارگرا اون‌جا جمع می‌شن. تا ظهر صبرکن و چای بخور. اگر کار نبود بگو چای‌ها رو بنویسن به حساب. قهوه‌خونه کلی بدهی داره و صاحب‌اش به زودی ورشکست می‌شه. در نهایت وقتی ورشکست شد بدهی‌های تو هم از بین می‌ره!"
 چهره‌ی زجر دیده‌ی مادرش را در مقابل چشمان‌اش دید. مادرش گفت:
 "من سال پیش فوت کردم پسر! واسه چی به من فکر می‌کنی جعفر جان؟! "
 در پایان کلنگی را به یاد آورد که روی پای‌اش کوبیده شده بود! با خود فکر کرد: "اگر آن کلنگ کمی محکم‌تر روی پای‌ام می‌خورد ناقص می‌شدم!"
 جعفر در کلبه یک کلنگ کهنه داشت.
 به خانه رفت و شروع به جست‌وجوی کلنگ کرد.
جعفر تصمیم گرفته بود معلول شود!
پایان

دعای نان

نوشته‌ی : Volkan Pehlivan - وولکان پهلوان

بیوگرافی نویسنده :

وولکان پهلوان در سال 1983 در استانبول متولد شد . وی در دانشکده‌ی اقتصاد مشغول به تحصیل است . وولکان به شعر و داستان علاقه‌ی خاصی دارد . مقالات وی در یک هفته‌نامه نیز چاپ و منتشر می‌شود .

چیزی به فرا رسیدن بهار نمانده بود . اواخر ماه مارس بود ولی هنوز سرمای زمستان نشکسته بود . امسال زمستان خیلی خشن بود .

جمعیتی که در مقابل درب کارخانه منتظر بودند از سرما به یکدیگر چسبیده بودند و می‌لرزیدند . یکی در فکر فرو رفته ، یکی خشمگین ، دیگری افسرده و ... همه به انتهای جاده نگاه می‌کردند . در پایان جاده‌ای که جمعیت در ابتدای آن صف کشیده بودند بخش استخدام کارخانه قرار داشت . جمعیت خشمگین بود . گاه غرغرشان بصورت موجی درآمده و سعی می‌کردند بودنشان را به اطرافیان نشان دهند .

تنها یک نفر در این جمع سعی می‌کرد به این خشم معنایی بدهد . نامش " نوری " بود . از سرما دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرده ، پشت اش را به باجه‌ی حراست واقع در ورودی کارخانه تکیه داده و سخت در فکر فرو رفته است : " امیدوارم سرمان بلایی نیاید و به درسر نیفتیم " . سپس به یکباره نامزدش به ذهنش آمد ! نوری به دوری از دوستان و فامیل و حتی خانواده‌اش عادت کرده بود ؛ اما آیا می‌توانست به دوری از نامزدش نیز عادت کند؟! درحالی‌که به این موضوع فکر می‌کرد به خود آمد و دید در حال لرزیدن است .

دوستانت اگر ببینند تو از سرما می‌لرزی چیزی نمی‌گویند ؛ اما اگر بفهمند که بنا به چنین دلالتی بدنت به لرزه افتاده می‌گویند :

نوری ! به خودت بیا ! ما این‌جا برای گرفتن نان‌مان ایستاده‌ایم !

نوری در همین حال ، به خاطر این‌که کسی متوجه نشود به چه موضوعی فکر می‌کند فوراً خودش را جمع و جور کرد . حتی پشتش را از کیوسک حراست کشید ، سینه‌اش را جلو داد ، نفس عمیقی کشید و به داخل جمعیت رفت .

صحبت‌ها به گرمی ادامه داشت و بحث‌ها در میان جمع داغ‌تر شده بود . در برخی گفت‌وگوها شرکت کرد و بعضی بحث‌ها را فقط گوش کرد . در یک بحث موافقت خود را با این جمله‌ی "رضا" قدیمی‌ترین و ارشدترین کارگر حاضر در جمع اعلام کرد : " بله ! آن‌ها هم مانند ما برای کسب نان تلاش می‌کنند ... اما کارفرما مقصر است ... !

یکی از جوانان حاضر در جمع با خشم و تنفر گفت :

" نان سرمایه‌داران ، کارفرما و کارگران غیرقانونی به من چه ربطی دارد؟! امیدوارم همه‌شان بمیرند ! آن‌ها دلالتی ما را می‌کنند و ما به دنبال یک لقمه نان برای سیر کردن شکممان ! اگر همین حالا یکی از آن‌ها را ببینم سرنگوش می‌کنم !

این جوان در حالی‌که این جملات را می‌گفت مشتش را گره کرده ، مشتش را بلند کرده و شعار می‌داد ! نوری انسان خوبی بود . مثل خیلی از انسان‌ها از یک سوی زندگی اش را با تلاش را آغاز کرده و پس از پایان تحصیلاتش در فنی و حرفه‌ای خود را در این کارخانه یافته بود . نوری افتخار دبیرستان فنی و

حرفه‌ای بود. در دبیرستان شاگرد اول بود. دایه نوری که در یک اداره‌ی دولتی مدیر امور اداری بود به وی قول یک کار خوب و با برکت را داده بود! پس از شش ماه وی را برای کار به این کارخانه فرستاده بود. نوری، افتخار دبیرستان فنی و حرفه‌ای با آن همه وعده و وعیده‌های دایه‌اش در یک کارخانه که نزدیک به یک روستای دورافتاده بود و اینک به یک کارخانه‌ی درب و داغان تبدیل گشته بود باید کار می‌کرد. کار کردن برای نوری طوری نبود که فکرش را می‌کرد! مشکلات بسیار بود! نوری از شنیدن جملاتی مانند: "پسرم! در این وضعیت کاری و بالا بودن نرخ بیکاری همین کار را هم که پیدا کردی باید شکر کنی!"، "تو به کارت مشغول باش و به حرف‌های تحریک کننده‌ی اطرفیانت گوش نکن وگرنه همین کار را هم از دست خواهی داد!"

در کارخانه سندیکا وجود نداشت. از زمان تاسیس کارخانه دائم این بحث وجود داشت که آیا سندیکا لازم است یا نه؟! ولی هیچ‌وقت بحث‌های بین کارفرماها دردی از هزاران درد کارگران دوا نکرده. در واقع همیشه کارفرما وانمود می‌کرد که به کارگر نیازی ندارد و انگار بخاطر این که ما در کارخانه‌اش کار می‌کنیم به ما لطف بزرگی کرده و کارگران باید همواره مدیونش باشند. در ضمن مدیرعامل همیشه می‌گفت: "هرکس نمی‌پسندد می‌تواند برود!"، "به هر حال تقاضای کار زیاد است، هرکس برود فوراً جای‌گزینش می‌آید"، "در این کشور خیلی‌ها دنبال کار هستند. بروید روزی هزار بار شکر کنید که همین کار را پیدا کردید. پس اعتراض نکنید و به کارتان مشغول باشید!"

نوری آنقدر سرگرم کار بود که زمان برایش خیلی زود گذشت. سه سال از آغاز به کارش در این کارخانه می‌گذشت ولی انگار همین دیروز بود که شروع به کار کرده بود. در این مدت با تمام مشکلاتی که داشته با دست‌مزد ناچیزش چند وسیله‌ی جدید برای زندگی‌اش خریده بود، نامزد کرده بود، تابستان قرار بود ازدواج کند، به سرعت برای ازدواج آماده می‌شد، از لحاظ اقتصادی خیلی در فشار بود اما نامزدش هم کار می‌کرد، حقوق هر دوی‌شان روی هم برای یک زندگی ساده می‌توانست کافی باشد. بی‌صبرانه منتظر تعطیلات پایان هفته بود. در تعطیلات پایان هفته سعی می‌کرد خود را جوان‌تر و خوش‌تیپ‌تر نشان دهد، دست‌نامزدش را بگیرد تا بتواند در چشمان بلوری‌اش برق شادی را ببیند. در آن لحظه سر و صدای دستگاه‌های کارخانه و صدای سرد سرکارگر در ذهن نوری به درون یک گرداب سکوت فرو رفته و تمام مشکلاتش در این گرداب غرق می‌شدند و دردهای زندگی را فراموش می‌کرد.

وی همواره می‌گفت: "عشق و دوست داشتن چه حس زیبایی است!" اما تمام این‌ها پنج ماه بیشتر طول نکشید. ابتدا به شهر محل زندگی‌شان از طرف بالکان یک توده هوای سرد آمد و سپس آن‌ها آمدند! هر روز به تعدادشان یک یا دو نفر اضافه می‌شد. ترکی بلد نبودند. اکثرشان بیش از دو یا سه کلمه ترکی نمی‌دانستند: "ممنون، سلامت باشی، تمام". ارتباط‌شان بیشتر با سرکارگر بود. سرکارگرها از دیگر کارگران لباس بهتری می‌پوشیدند و از دور مشخص بود جدا بودنشان از کارگران! فقط یکی از کارگرانی که از بالکان آمده بود سرکارگر بود و زیاد دیده نمی‌شد. فقط هنگام آغاز به کار کارگران می‌آمد، در کنار دستگاه‌ها با کارگران به زبان خودشان صحبت می‌کرد و سپس می‌رفت و دیگر وی را نمی‌دیدیم. از بین آن‌ها تنها سرکارگر بیمه بود و بقیه قاچاق و غیرقانونی نیروی کارشان را خیلی ارزان‌تر به کارفرما می‌فروختند.

اوایل وقتی این کارگران را به کارخانه آوردند تعداد نوری و دوستانش انگشت‌شمار شد! اضافه‌کاری‌ها لغو شد. کارفرما علت را تصمیم بر پایین آوردن تولید کارخانه اعلام کرد. اما همه واقعیت را می‌دانستند. به جای نوری و دوستانش کارگرانی باید جای‌گزین می‌شدند که بیشتر کار می‌کنند، مزد کمتری دریافت می‌کنند، افزایش تولید را تضمین می‌کنند، بیمه نمی‌شوند و قاچاق کار می‌کنند. ناآرامی و نارضایتی در کارخانه آغاز شد. ابتدا دو کارگر بعنوان نماینده‌ی دیگر کارگران اعتراض کارگران را به مسئولین اعلام کردند ولی فوراً اخراج شدند. بدین ترتیب بین نوری و دوستانش با کارگرانی که غیر

قانونی کار می‌کردند یک دشمنی روانی و پنهان ایجاد شد . هرکس موضعش را گرفته و منتظر وقایعیست که قرار است رخ دهد . زیاد طول نکشید که اتفاقات رخ داد . باتوجه به وضعیت اقتصادی کارخانه ، تمام کارگرانی که سه سال و بیشتر در آن کارخانه کار کرده بودند را به صورت دسته جمعی اخراج کردند . نوری هم در جمع اخراج شده‌گان بود . نوری در اولین تجربه‌ی کاری‌اش ، اولین اخراج و اولین اعتراض را تجربه کرد . هنوز از شوک این واقعه بیرون نیامده بود که خود را همراه با انبوهی از کارگران در ساعات اولیه‌ی صبح در حال اعتراض در مقابل درب کارخانه یافت . آن‌ها آمده بودند تا از کسانی که اخراج‌شان کرده بودند و از مسببین این موضوع حق‌شان را بگیرند .

جمعیت ناآرام شروع به حرکت کرد . کارگران معترض و خشمگین در زیر پالتو و کاپشن‌های‌شان چوب و چماق مخفی کرده بودند . آن عده‌ای هم که آماده نیامده بودند در مسیر روستا تا کارخانه سنگ جمع کرده بودند .

کارگر درشت اندامی که حدوداً در اوایل تجمع ایستاده بود کارگران جوان را به جلو فرا خواند . کارگران مسن‌تر نیز در پشت سر جوانان ایستاده و وظیفه‌ی پشتیبانی را به عهده گرفتند . نوری هم خواه ناخواه به جلوی صف رفت . ناخواسته بود چون هنوز نتوانسته بود درک کند که این عمل اعتراضی صحیح است یا خیر .

داخل کارخانه نیز ناآرامی وجود داشت . مدیرعامل کارخانه نیز مانند خیلی وقت‌ها در کارخانه وجود نداشت . اگر پلیس از موضوع کارگران غیر قانونی مطلع می‌شد مدیرعامل و مسئولین دچار دردسر می‌شدند . هرچند که پلیس اطلاع داشت ! مدیرعامل به کارمندان گفته بود : " اگر پلیس آمد ، کارگران غیر قانونی را با لحتی تند به بیرون از کارخانه هدایت کنید و اگر کسی اعتراض کرد فوراً اخراجش کنید !

لحظه‌ای که کارگران انتظارش را می‌کشیدند فرا رسید ! آن‌ها می‌خواستند حق کسانی که کار و نان‌شان را از دست‌شان گرفته بودند کف دست‌شان بگذارند !

نوری در ابتدا وقتی دید کارگران غیر قانونی به طرف تجمع آن‌ها می‌آیند ترسید ! برای نوری آشکار بود وقایعی که قرار است تا لحظاتی دیگر رخ بدهد عاقبت خوبی نخواهد داشت . ممکن بود افراد زیادی زخمی و حتی کشته شوند . نوری در حالی که صورتش مانند گچ سفید شده و استرس تمام بدنش را فرا گرفته بود باز هم به نامزدش فکر کرد ! ممکن بود در این حرکت اعتراضی بلایی سر نوری بیاید . از طرفی هم باخود گفت : " کسی به مرد بی‌کار زن نمی‌دهد !

در حالیکه نوری به این مسائل فکر می‌کرد ناگهان چشمانش درشت شد و در چشمانش شعله‌ای از خشم نمایان بود .

نوری اما باز لحظات کوتاهی فکر کرد . کارگران باز به یکدیگر نزدیک شده بودند . نوری ناگهان فریادی سر داد و اولین سنگ را به طرف کسانی پرتاب کرد که قصد داشتند دو گروه کارگر را در آتش دشمنی بسوزانند !

این‌گونه بود که نوری جنگ بر سر نان را آغاز کرد .

پایان

حامدی رئیس

بیوگرافی نویسنده :

اتم اُروج (Etem Oruc) در سال 1947 در روستای کارا پینار در ترکیه بدنیا آمد . در انستیتوی آموزشی از میر-بوجا در رشته‌ی زبان ترکی فارغ‌التحصیل شد . سال‌ها زبان ترکی و ادبیات ترکی تدریس کرد . پس از 29 سال تدریس بازنشست شد . در زمانی‌که تدریس می‌کرد در نشریه‌ی وارلیق آبونه شد و نوشتن را از آن‌زمان آغاز نمود . وی شاعر و داستان‌نویس می‌باشد . داستان‌ها ، اشعار و مقالات وی در بیش از 15 نشریه چاپ می‌شود .

حامدی رئیس در قهوه‌خانه راه می‌رفت و بی‌وقفه داد می‌زد :

خدا این بی‌خانواده‌ها را لعنت کند ... !

موهای بدنش سیخ شده بود . روزنامه‌ای که در دستش بود را به اطرافیان‌ش نشان می‌داد . از عصبانیت دست و پایش می‌لرزید و از چشمان درشت و سیاهش آتش خشم بیرون می‌زد .
من 28 سال در کارخانه کار کردم . به زن و خانواده‌ی هیچ‌کس به چشم بد نگاه نکردم . در کارخانه همگی مثل برادر و خواهر بودیم . همه مانند یک خانواده در کنار یکدیگر کار می‌کردیم . برای این‌که در کنفرانس‌یون سندیکای کارگران انقلابی (DISK) عضو شدم به من برچسب کمونیست بودن زدند ! آن‌ها می‌گویند کمونیست‌ها بی‌بند و بار و متجاوز هستند و با زن و همسر یکدیگر هم‌خوابی می‌کنند ! پس با این حساب خودشان بزرگترین کمونیست‌ها هستند و نه ما ! بی‌شرف‌ها ... ! بی‌وجدان‌ها ... ! ببینید ... ! دختر یک کارگر زحمت‌کش را به بهانه‌ی این‌که می‌خواهند وی را استخدام کنند به کارخانه برده ، به وی تجاوز نموده و سپس در خیابان رهایش کرده‌اند ... این عمل کثیف و این جنایت در کدام منطق جای می‌گیرد ؟

همه سکوت کرده و به حرف‌های حامدی رئیس گوش می‌کردند . به وی حق می‌دادند و گفته‌هایش را تایید می‌کردند . برخی به کارفرما فحش می‌دادند . برخی نیز می‌گفتند " از دست ما که کاری بر نمی‌آید " و ادامه می‌دادند " در این مملکت همیشه قدرت‌مندان و سرمایه‌داران حق هستند و کارگران و فقیران ناحق !

ولی حامد رئیس از گفته‌های آن‌ها نیز عصبانی می‌شد و می‌گفت :

کجای این منطقی است یک اقلیت زورگو هم اکثریت را استثمار کند و هم به همه حکومت کند ؟! اگر ما متحد نشویم و قدرت و صدای مان را یکی نکنیم همواره با این‌گونه مسائل روبرو خواهیم شد ...

حامدی رئیس درد دختری که این بلا به سرش آمده بود را از اعماق وجود حس کرده و از ته دل گریه می‌کرد . خشم و کین در تمام وجودش دیده می‌شد . سرش را روی میز روی دستانش گذاشته بود . سرش را بلند کرد و بی اختیار چشمانش به قله‌ی کوهی خیره شد و شروع به گفتن کرد :

وقتی خیلی کوچک بودم پدرم را از دست دادم . وقتی تحصیل در دوران دبیرستان را به پایان رساندم در کارخانه‌ی سومر بانک مشغول به کار گردیدم . سخت کار می‌کردم و از دستگاه‌ها مانند دو چشم مراقبت و مواظبت می‌کردم . از صدای دستگاه‌ها متوجه می‌شدم که زمان روغن‌کاری دستگاه‌ها فرا رسیده است . دستگاه‌ها مانند ارگان‌های بدنم شده بودند . کسی نبودم که کم کاری کرده و یا از زیر کار فرار کنم و به همین علت سرکارگرها و کارمندان و مسئولین دوستم داشتند . من کار کردن را دوست داشتم . اما این وضعیت تا زمانی حاکم بود که در سندیکای کارگران انقلابی عضو شدم ...

مسئولین بالا سرم ابتدا سعی بر ترساندن من نمودند ...

" ببین حامدی ! اشتباه می‌کنی ! از عضویت در این سندیکا انصراف بده ! خودت را به در دسر خواهی انداخت ... ! "

مدت کوتاهی بود که با یک کارگر بنام امینه که در کارخانه کار می‌کرد ازدواج کرده بودم . وقتی فهمیدند که از عضویت در سندیکا منصرف نمی‌شوم به خاطر این‌که من عصبانی شده و با آن‌ها درگیر شوم به همسرم توهین و حقارت کردند ... آن‌ها می‌خواستند با تحریک من ، چیزی را بهانه کرده و با یک صورت جلسه مرا اخراج کنند ...

همسرم شب‌ها گریه می‌کرد . من نیز با وی صحبت می‌کردم تا آرام شود :
این روزهای سخت هم خواهد گذشت ... آن وقت این اقلیت حاکم بر اکثریت مانند انسان‌های بیمار خواهند شد . آن‌گاه دیگر نخواهند توانست با حاصل عرق پیشانی کارگران خوش‌گذرانی کنند . آن‌ها هم باید کار کنند !

البته می‌ترسیدم که سرم بلایی بیاورند . شب‌ها از طریق تلفن تهدید می‌کردند و یا زنگ می‌زدند و توهین می‌کردند .

یک روز در خانه نشستم و 15 نفر از دوستانم را برای عضویت در سندیکا انتخاب کردم . بدون این‌که نامم را مشخص کنم مزایای عضویت در سندیکا را برای تک‌تک آن‌ها در نامه‌های جداگانه شرح دادم . در پایان نامه نوشتم : " اگر با نوشته‌ها و افکار من موافق هستید روز یکشنبه ساعت هشت به قهوه‌خانه‌ی کنار رودخانه‌ی مندرس بیایید . "

نامه‌ها را از طریق مراکز پست واقع در مکان‌های مختلف ارسال کردم . آن شب تا صبح نتوانستم بخوابم . از اول صبح به قهوه‌خانه رفتم . در یک گوشه نشستم و منتظر شدم . نمی‌دانید از ذهنم چه چیزهایی گذشت و چه فکری می‌کردم ... بعد از مدت کوتاهی سلیمان آمد ، سلام کرد و در گوشه‌ای نشست ... سپس علی ، غالب ، ایوب و ... خلاصه در پایان 15 نفر شدیم ... همه به صورت‌های یکدیگر نگاه کرده و از هم می‌پرسند : " برای تو هم نامه آمده؟! " سپس باز با تعجب به یکدیگر می‌نگرند .
سلیمان :

در نامه مطالب خیلی زیبا و مفیدی نوشته شده بود ...

من نیز فوراً گفتم :

درست است ، خیلی مطالب زیبایی نوشته شده بود . اگر موافق باشید همگی متشکل شده و باهم عضو شویم ...

بدین ترتیب اولین هسته‌ی سندیکا تشکیل شد ...

در آن روزها کارگران را به خواندن کتاب و مطالعه تشویق می‌کردیم . خودمان نیز کتاب‌هایی تهیه می‌کردیم ، در مکان‌های بسیار خلوت کتاب‌ها را مطالعه می‌کردیم ، درمورد کتاب‌ها بحث و گفت و گو می‌کردیم و سپس آنها را مخفیانه در مکان‌هایی که کارگران دور هم جمع می‌شوند می‌گذاشتیم تا دیگر کارگران نیز از آن‌ها بهره‌مند شوند .

یک شب وقتی از خانه‌ای که در آن جلسه برگزار کرده بودیم خارج شدیم خود را در میان بارانی از گلوله یافتیم . در تاریکی شب و در وحشت صدای گلوله‌ها من زخمی شدم . گلوله‌ای در ظلمات شب به پایم اصابت کرده بود . خطاب به رفقایم فریاد کشیدم :

شما فرار کنید ! بروید ! ...

ولی هیچ‌کی فرار نکرد !

رفقایم نیز با صدایی که از سویی وحشت و از طرفی فداکاری در آن آشکار بود فریاد زدند :

اگر قرار است بمیریم ، همگی باهم خواهیم مرد ... !

مرا به بیمارستان رساندند . این اتفاق ما را بیشتر به یکدیگر نزدیک کرد . در بیرون از کارخانه نیز

همیشه باهم بودیم . همسر و فرزندانمان نیز با یکدیگر دوست شده و رفت و آمد می‌کردند . با هم عهد بستیم که اگر روزی هریک از ما مُرد ، دیگر رفقا مواظب خانواده‌اش باشند و آن‌ها را تنها نگذارند ... رفاقتی بین ما ایجاد شده بود که از برادر به هم نزدیک‌ترمان کرده بود . هر روز تعدادمان از روز قبل بیشتر می‌شد . از وجودمان ترس را به کلی بیرون رانده بودیم . دیگر نه ما ، بلکه آن‌ها از ما می‌ترسیدند ! حتی آن عده از کارگرانی که عضو گروه ما نبودند نیز همواره اعلام می‌کردند هوادار ما هستند و اگر کمکی نیاز باشد دریغ نخواهند کرد . یک روز مسئول روابط عمومی سندیکا آمد . خیلی خوشحال بودیم ... در یک محل همگی جمع شدیم ... نامش آقای ریدوان بود :

دوستان ! از طرف دبیر سندیکا به شما درود می‌فرستم . ما کارگریم ! چیزی برای از دست دادن نداریم ! پس از هیچ قدرتی نمی‌ترسیم ! ما باید بیشتر در راه سازمان‌دهی و متشکل سازی کارگران تلاش کنیم و در عین حال مطالعه را فراموش نکنیم ! ما مانند زنبورهای عسل هستیم ! تمام تولید در دنیا به دست هم طبقه‌ای‌های ما صورت می‌گیرد . زنبور عسل ، عسل را برای خودش و فرزندانش تولید می‌کند . انسان‌ها عسل را از کندو خارج کرده و بخاطر این‌که زنبورها نمیرند و باز بتوانند عسل تولید کنند برای‌شان شربت آب و قند می‌گذارند ! اما ما کارگران شربت آب و قند نمی‌خواهیم ! ما حق‌مان از تولیدی که خودمان به ثمر رساندیم را می‌خواهیم ... ما می‌خواهیم برای زحمت‌مان ارزش قائل شوند . اگر صدای‌مان یکی شود و همگی متحد شویم حق‌مان را خواهیم گرفت ...

آنقدر تشویقش کردیم که کف دست‌های‌مان سرخ شده بود ... حدود سه ماه بعد سندیکاها با تمام فشار ، سرکوب و تهدیدهایی که وجود داشت تاسیس شد . آنقدر قدرت‌مند شده بودیم که آن‌ها بیش از پیش از ما می‌ترسیدند ...

اما ما مانند آن‌ها رفتار نکردیم . ما با سعی بر حل کردن مشکلات دیگران ، آن‌ها را نیز جذب کردیم . دیگر هر روز برای‌مان عید و شادی بود . عشق و احترام در کارخانه غوغا می‌کرد . تمام غم و شادی‌مان را باهم تقسیم می‌کردیم . آن روزها زیباترین روزهای کار و زندگی‌مان بود ...

بعد از مدتی آن روزهای زیبای بهاری ، به روزهای سرد پاییزی تبدیل گشت ... ناگهان یک باد خشن پاییزی وزید و همه چیز تغییر کرد ! گفتند کودتا شده ... تمام دستاوردهای‌مان با یک کلمه از بین رفت ... از آن زمان خیلی گذشت ، اما هنوز سنگ‌ها روی هم سوار نشده‌اند ... اگر سندیکاها معاصر قدرت‌مند بودند ، اگر جوانانی قوی و مبارز تربیت می‌کردند ، آیا استثمارگرانی مانند امریکا و اتحادیه‌ی اروپا با نام جهانی‌سازی می‌توانستند امروز این‌گونه به این راحتی دست به هر جنایتی بزنند؟! خاکی که با خون هزاران انسان مبارز حفظ شده را امروز دشمنان انسانیت و دشمنان طبقه‌ی کارگر به راحتی با پول می‌خرند و مردم آن خاک را استثمار می‌کنند . اگر قرار بود مملکت به این سادگی به فروش برسد پس چرا آن همه جوان جان‌شان را در جبهه‌های جنگ فدا کردند؟ تمام جنگ‌ها بر سر قدرت‌طلبی حاکمان است ...

حامدی رئیس با دست دور دهانش که مانند صابون کف کرده بود را پاک کرد . در چشمان تمام افرادی که آن‌جا بودند اشک حلقه زده بود . اشک‌های‌شان بی اختیار روی گونه‌های‌شان می‌ریخت و بی‌صدا گریه می‌کردند .

حامدی رئیس از دست آن‌ها نیز عصبانی شده بود . از دست خودش نیز عصبانی شده بود . حامدی در حالی‌که گفت : " با گریه کردن چیزی حل نخواهد شد ! با التماس نیز حل نخواهد شد ! با سازش هم چیزی حل نمی‌شود ! " از قهوه‌خانه خارج شد .

لوستراداموس

بیوگرافی نویسنده:

بولنت بینگرل در سال 1965 در شهر وان بدنیا آمد .
سالهای تحصیلش را بعزت این که پدر و مادرش هردو کارمند بودند در شهرهای آنکارا ، اماسیاف ،
ازمیر و قونیا گذراند . در سال 1994 در دانشگاه سلچوک در رشته ی زبان و ادبیات انگلیسی
فارغ التحصیل شد . هم اینک در یک مدرسه ی غیرانتفاعی تدریس می کند . وی نویسنده ی داستان و
نمایشنامه ی کوتاه می باشد .

" هتل به این لوکسی می سازن ولی سالن لوسترا (سالن واکس و خدمات کفش) نداره ... ! "
در دنیا از انجام دو کار متنفر بودم اما مجبور شدم هردوتاشو انجام بدم ! یکی اینکه ماشینمو شستم ! دوم
اینکه باید برم بدم کفشامو واکس بزنن ! خانوما به این مسائل خیلی اهمیت می دن و از مسائل کوچکی
مانند این ها مشکلات بزرگی ایجاد می کنن . ماشین خیلی کثیف بود . روکش صندلی های ماشین از
بیرونش کثیف تر بود . کفشام هم پر از گل بود . دستام هم کثیف تر از همه ی این ها و بوی گند چربی
می داد . چاره ای نیست ! کسی که در کارخانه ی فرآورده های گوشتی کار کند، وضعیتش از این بهتر
نخواهد شد . به هر حال خانم ها اکثراً خیلی باهوش ، تیزبین و زرنگ هستن و نباید به دست شان بهانه
داد ...

سالن لوسترا دارید ؟

متوجه نشدم ! چی ؟!

لوسترا ! ... فکر کنم نمی دونید چیه .

چرا داریم ! مگه می شه نداشته باشیم ؟! هدفون توی گوشم بود به خاطر همین متوجه سنوال تون نشدم .
سالن لوسترای ما ... وقتی به اون آینه رسیدید برید سمت راست ، بعد از آخر راهرو ، یکبار دیگه برید
سمت راست ... سالن لوسترای ما همون جاست ...

ممنون ... متشکرم ...

خواهش می کنم ...

واکسی در گوشه ای نشسته بود . مشتری هم داشت . یک زن ! برای اولین بار بود که میدیدم یک زن
کفش هایش را واکس می زند .

کمی نزدیک شدم :

باید نوبت بایستم ؟

به جز این خانوم کسی توی نوبت نیست . کمی منتظر بمونید . میتونید روی این صندلی بشینید . یک کم
بعد خدمت می رسم آقا ...

چند قدم عقب تر روی صندلی نشستم . واکسی چاق و مسن بود . صدای کلفتی داشت و کمی هم به
سیاه پوستان شبیه بود . طوری کفش های زن را واکس می زد که انگار یک موجود زنده را نوازش
می کند ! با فرچه ای که در دست داشت به قدری آرام و بادقت کفش های قرمز و پاشنه بلند آن زن را واکس
می زد که انگار در حال براق کردن یک الماس بزرگ است . صدایش را می شنیدم . بدون این که به
صورت زن نگاه کند صحبت می کرد . زن نیز با کنجاوی به گفته هایش گوش می کرد :

توی شرکتی که کار می کنید به غیر از شما هم چند تا منشی کار می کنند ... به خاطر این که چاپلوسی کنید

نوار بهداشتی‌هایی که شرکت تولید میکند را استفاده می‌کنید! برای این‌که مسئولین بفهمند دارید چاپلوسی می‌کنید، نوار بهداشتی‌ها را تا کرده و لای کتاب‌هایی می‌گذارید که می‌خوانید! وقتی مسئولی می‌آید، کتاب را فوراً باز می‌کنید که مسئولتان ببیند! تمام منشی‌ها شما، رمان معروف "فالوس و جولیت" را می‌خوانند! چرا؟! چون مسئول‌ها هم آنرا می‌خوانند! اگر ببینید تولیدات شرکت تان برای خودتان هم مناسب نیست و مشکل ایجاد می‌کند، باز هم اصرار دارید که همان تولیدات را مصرف کنید. با این‌که این تولیدات، باعث خارش، سوختگی و بیماری پوستی می‌شود باز هم از آن استفاده می‌کنید! وقتی با وجود این همه مشکلات از تولیدات نامرغوب شرکتی که محل کارتان می‌باشد، استفاده می‌کنید به خیال خودتان در امنیت شغلی هستید! انگار اگر کارفرما اخراجتان کند یا حق و حقوق شما را ندهد، مصرف تولیدات کارخانه نجات تان می‌دهد! غافل از این‌که برای سرمایه‌دار هیچ فرقی نمی‌کند. آنها فقط به فکر سود هستند و تنها به پول فکر می‌کنند. تازه خودشان از شماها بهتر می‌دانند که دارید چاپلوسی می‌کنید و گول این کارها را نمی‌خورند! مطمئن باشید...! بله... کفشاتون حاضره خانوم! 5 لیر می‌شود. ممنونم ازتون و باز هم منتظرم...

زن پول واکس را داد. واکسی از روی صندلی بلند شد. زن کفش‌هایش را پوشید. دامنش نیز مانند کفش‌هایش قرمز بود. کفش‌هایش برق می‌زد. زن لبخندی به واکسی زد به نشانه‌ی تشکر، خسته نباشید گفت، و از آنجا درحالی‌که صدای تِق تِق پاشنه‌های کفش‌هایش به گوش می‌رسید دور شد... واکسی لبخندی به من زد و سرش را به نشانه‌ی این‌که نوبت تو است تکان داد. من وقتی دیدم زن می‌خواهد برود بلند شده بودم از روی صندلی. رفتم جلو؛ نگاهی به واکسی کردم و آرام روبرویش نشستم... به محض این‌که نشستم کارتی که به گردنش آویزان بود نظرم را جلب کرد! کارت با یک نخ آبی به گردنش آویزان شده بود. آرم هتل و یک نوشته روی کارت طلاکوب شده بود. نوشته‌ی روی کارت با حروف بزرگ چاپ شده بود: "لوستراداموس"! (Lostradamus). یک لحظه در چشمان یکدیگر نگاه کردیم. لبخندی زد:

امیدوارم کارگر یا کارمند کارخانه‌ی روکش ماشین نباشی جوان!
نه. قصاب هستم!

عجب! من قصاب به این شیک پوشی و خوش تیپی ندیده بودم!
در یک کارخانه‌ی سوسیسی و کالباس به عنوان قصاب کار می‌کنم! امروز با...
واکسی میان صحبتش پرید:

امروز با دوست دخترت قرار داری... با این‌که دوست نداری، مجبوری کفشاتو بدی به یک واکسی تا برات براقشون کنه. چون دخترا به اینطور مسائل خیلی دقت می‌کنن... دوروبرتو نگاه کردی ولی نتونستی واکسی پیدا کنی. واکسی‌ها هم مثل سیمیت(نوعی نان بسیار ارزان قیمت که اصولاً طبقات ستمکش از آن استفاده می‌کنند) فروشا وقتی دنبالشون بگردی نمی‌تونن پیداشون کنی! تو باید جاهای ثابتشونو بشناسی. حتما وقتی به اینا فکر می‌کردی سئوالی که توی دوران کودکی از پدرت می‌پرسیدی یادت اومد: "بابا! واکسی یعنی چی؟... " پدرت هم برات توضیح می‌داد و وقتی یک واکسی توی خیابون می‌دیدي فوراً با انگشت نشونش می‌دادی...

اگه راستشو بخوای، درست متوجه شدید! کمی بعد می‌رم دختری رو ببینم که قراره به زودی باهاش ازدواج کنم... راستی چرا روی کارتتون اسمتون نوشته نشده؟! اسم من...
باز هم واکسی بین صحبتش پرید:

اسمتو نگو! اسمارو دوست ندارم! اسامی رو مثل یک اتیکت می‌چسبونن به آدم. من پادوی نقاش ساختمون بودم... یکی از اقوام که کارش ظرفشوری در هتل بود منو آورد به این هتل... اوایل نزدیک یک‌سال در لابی هتل با لباسی که روش عکس و نوشته و تبلیغ یک بستنی بود واکس زدم. بعد از یک

مدت مدیر هتل بخاطر اینکه با مردم بیشتر در ارتباط باشه و جذب مشتری کنه یک سالن باز کرد . یک قسمت از سالن به فال قهوه ، قسمتیو به واکس و تعمیر کفش و یک بخشو هم به روابط عمومی و سنوال و جواب مشتریا اختصاص داد ... همون اول کار به مدیر هتل گفتم : " شما انسان پول دوستی هستید و فردی هستید که از همسر و خونوادهتون هیچوقت جدا نمی‌شید . " زنشم پیشش بود . مدیر از خوشحالی رفت هوا . خیلی خوشحال شد . بهم انعام داد ... روز بعد که اومدم دیدم روی یک کارت که روی صندلیم گذاشته شده با خط درشت نوشته شده : " لوستراداموس " . ولی هیچ فرقی به حال من نداشت . من باز همون پادوی قبلی بودم که یک کارت با نوشته‌های طلاکوب به گردنش آویزون کردن ... ! اصلاً ببین تو دوست شاعر داری؟! من دارم ... ! خیلی شعرای قشنگی می‌گه . عینک میزنه و به دنیا از پشت عینک نگاه می‌کنه . وقتی شعر می‌نویسه از یه عینک دیگه استفاده می‌کنه . چشمای منم ضعیفه ولی نمی‌رم دنبال دکتر و عینک . اولاً که خیلی گروه . دوماً هم این‌که واسه واکس زدن که عینک لازم نیست ! دوست شاعرم هر وقت میاد اینجا برای واکسی‌ها و واکس زدن هم چند بیت شعر می‌گه . اون تنها کسیه که اسمشو می‌دونم : " یونس کُرا " (Yunus Kora) . خیلی ادبی حرف می‌زنه و من حرفاشو خوب نمی‌فهمم ولی خیلی دوستش دارم . از اونم پرسیدم لوستراداموس یعنی چی ؟ و ادامه دادم نکنه از این نوشته‌های چرندی باشه که روی تی‌شرت‌های بعضی از جوونا نوشته می‌شه و کسایی هم که اون تی‌شرت‌ها رو می‌پوشن نمی‌دونن نوشته‌های روی لباسشون یعنی چی؟! کارفرماها به‌خاطر این‌که ماها پادوشون هستیم مارو برده‌شون می‌دونن . بخاطر همین هر نوشته‌ای که دوست داشته باشنو روی لباسمون می‌نویسن ، بعدشم چه بخوایم و چه نخوایم تئمون می‌کنن ... حالا بگو ببینم : " فکر میکنی لبخندهایی که موقع دیدن مشتری می‌زنم از ته دله؟! "

درست می‌گی ... درست می‌گی ... منم کارگرم و کاملاً درکت می‌کنم ... نوع کارمون شاید متفاوت باشه ولی دردامون یکیه اوستا ... دردامون یکیه اوستا ... بالاخره یه روز میاد که همه چیز تغییر می‌کنه ... دنیا ، دنیای نامردیه ... دنیا برای ما و امثال ما جز کار و درد و سختی برای پر شدن جیب کارفرماها دیگه هیچی نداره ... ولی این‌طوری که من فهمیدم تو روی تمام دردها و رنج‌ها نشستی روی این صندلی و این صندلی کار تو نیست ، بلکه صندلی زجر و عذابه ...
قصاب آهی کشید و به فکر فرو رفت ...
واکسی گفت :

اوه ! قصاب ما خوابید ... هی قصاب کارخونه‌ی بزرگ بیدار شو ! با به فکر و رویا فرو رفتن دردامون دوا نمی‌شه !

ساعت چنده ؟ خسلی خسته‌ام ... دیشب 10 کامیون کالباس جا به جا کردم . لعنت به این دنیا ! کجای این عمل ، انسانیه ؟ کدوم منطق می‌گه بار ده تا کامیون باید توسط چند نفر کارگر انگشت شمار جا به جا بشه؟!

نترس ! دیر نشده . چیزی از دستت نرفته . از فکر و خیال بیا بیرون . بعد از این‌که رفتی و نامزدتو دیدی برو کارخونه . برو با دوستات بشین و صحبت کن . به فکر راه چاره باش . فکر راه چاره ... شنیدی ؟ فهمیدی ؟ دقت کن ! فکر راه چاره باش ... فکر کردن و غصه خوردن فایده نداره . فکر کردن وقتی نتیجه می‌ده که چاره‌ای برای دردت پیدا کنی و اونو عملی کنی ... کفشات حاضره جوون ! به سلامت ! موفق باشید . نامزدت منتظره ...

جوون در حال دور شدن بود . فکر می‌کرد و آهسته راه می‌رفت . واکسی با صدایی نسبتاً بلند :
هی جوون ! راه چاره یادت نره ! منظورم راه نجات از بردگیه . تنها به این راه نمی‌رسی . با دوستات اگر یکی بشی می‌تونی بهش برسی ...

زندگی آگاهانه

بیوگرافی نویسنده :

Demet çaltepe

دمت چالتهپه در سال 1987 در شهر اردو در ترکیه به دنیا آمد . دوران دبیرستان را در دبیرستان اردو فاتح به پایان رسانید . در سال 2007 تحصیلاتش را در دانشگاه آغاز نمود . در راستای سینما و ادبیات فعالیت می‌کند . به نوشتن و مطالعه علاقه‌ی بسیاری دارد .

دیشب در خواب و رؤیا یک کشتی دیدم که پرواز می‌کرد . دنیا را از روی عرشه‌ی کشتی در میان انبوهی از ابرهای سپید نگاه کردم . همه جا برایم رنگارنگ و زیبا بود . چه دنیای قشنگی دیدم . هیچ دوست نداشتم از خواب بیدار شوم . در بیداری همه چیز بنظرم سیاه است . گاهی وقت‌ها در کوچه مخفیانه کودکانی که در حال بازی بودند را نگاه می‌کنم . خیلی وقت‌ها دوست دارم من نیز با آن‌ها بازی کنم ؛ ولی می‌دانم که هیچ‌یک از آن‌ها کشتی ندارند . انسان می‌فهمد و احساس می‌کند که یک انسان می‌تواند شاد باشد و شادی کند . اگر همواره بنشینیم و منتظر باشیم که شادی خودش به سراغمان بیاید ، هیچ‌وقت نخواهد آمد ...

پدرم به شدت بیمار است . مادرم هرشب مخفیانه گریه می‌کند . من اصلاً گریه نمی‌کنم . پدرم مرا صدا زد . من آن روز خیلی شاد بودم ؛ چون شب گذشته با کشتی پرندهام در میان انبوه ابرها دنیا را دیدم و تفریح کردم . پدرم به من گفت که به شدت بیمار است . از این پس من باید خانه را اداره می‌کردم ! چیزی نگفتم ! من اصلاً نمی‌دانستم خانه را چگونه باید اداره کنم . به یکباره حس کردم شانه‌هایم سنگینی می‌کند . اشک از گونه‌های پدرم جاری شد . تعجب کرده بودم . پدرم گریه می‌کرد . من نیز دوست داشتم گریه کنم . در شانه‌هایم دردی حس می‌کردم . انگار کسی یک بار خیلی سنگین بر دوشم گذاشته بود . بالاخره من هم گریه کردم . مادرم در منزل نبود . اگر مادرم در منزل بود ، من و پدرم را در حال گریه کردن می‌دید . سپس هر دو مان ساکت شدیم . بعد از مدتی کوتاه مادرم آمد . من به سراغ مادرم رفتم . خیلی سعی کردم با وی صحبت کنم اما نتوانستم . در آن لحظه یک آرزو داشتم . دوست داشتم کشتی پرندهام بیاید و من سوار بر آن به میان ابرها رفته و دیگر بازنگردم . خوابیدم اما کشتی پرندهام نیامد ! ساعت‌ها منتظر ماندم بلکه بیاید ... دیگر در خواب و رؤیای من دنیایی زیبا و رنگارنگ وجود نداشت . حتی در خواب نیز دنیایم مانند بیداری سیاه بود . همه چیز خیلی سریع تغییر کرده بود . من بزرگ شده بودم ، رؤیاهایم مرا ترک کرده بودند ...

اینک در میان سیاهی و ظلمات بی‌پایان در زیر زمین همه چیز را بهتر و واقعی‌تر درک می‌کنم . یاد گرفتم که خانه و خانواده را چگونه باید اداره کرد ...

پدرم فوت کرد ؛ مادرم هم به شدت بیمار است . من نیز در ظلمات معدن سیاه زغال مانند پدرم در انتظار مرگ هستم . تمام روحم را یک ابر سیاه مانند خاکستر زغال فرا گرفته ... نام پدرم را روی یک تابلوی فلزی نوشته‌اند . نام تمام کسانی که در این معدن کار کرده‌اند و سپس از بیماری فوت کرده‌اند را روی یک تابلوی آهنی نوشته بودند . یک لیست پُر از نام کارگران فوت کرده در این تابلو وجود دارد . در واقع تمامی آن‌ها دارای یک چیز مشترک هستند ؛ همگی برای زندگی فوت کرده بودند ! چقدر مسخره است ! برای زندگی ابتدا باید مرگ را قبول کنیم ! سپس افرادی دیگر به جای کسانی که فوت کرده‌اند برای مرگ می‌آیند . آن‌ها نیز عیناً این مسیر را می‌پیمایند .

زندگی‌مان در یک چرخه‌ی باطل و دور بی‌ثمر زندانی شده ... تمامی این‌ها را روزی که کشتی پرندهام

را گم کرده بودم در تاریکی و ظلماتِ ابرهای سیاه دیده بودم ...
حال من کار می‌کنم تا زندگی کنم ... از طرفی هم می‌دانم که زندگی می‌کنم تا بمیرم !
در واقع ما کارگران معدن سیاه زغال ، کار می‌کنیم و می‌میریم !
ما به خیال زندگی منتظر مرگ هستیم ! ما در رؤیای کشتی پرنده ، دنیای رنگارنگ و ابرهای سپید بر
روی ابرهای سیاه سیر می‌کنیم ...
زندگی آگاهانه خیلی سخت است ... !

پایان

آینه

بیوگرافی نویسنده :

Gencay Serter - گنجای سرتیر

وی در سال 1978 در شهر آنکارا بدنیا آمد . در سال 1999 در دانشگاه اودتو رشته‌ی برنامه‌ریزی شهر و محیط را به پایان رسانید و فارغ التحصیل شد . در سال 2003 در یک مسابقه‌ی داستان‌نویسی اولین جایزه‌اش را دریافت کرد . هم‌اینک در شهر آنکارا مشغول به کار در یک اداره می‌باشد .

درب سرویس بسته شد . درحالی‌که داخل سرویس ده‌ها نفر نشسته بودند ، سرویس در جاده‌ی خیس با دود سیاهی که از آگزوزش در می‌آمد دور شد . یوسف طوری نگاه می‌کرد که از چهره‌اش پیدا بود که انگار نمی‌تواند درک کند این همه انسان چگونه می‌توانند این‌قدر شاد و سرحال باشند . باخود فکر کرد : " ظاهراً انسان‌ها با گذشت مدت عادت می‌کنند ! "

در سرویس خواب مانده بود . وقتی چشمانش را باز کرده بود فهمیده بود که از جایی‌که باید پیاده می‌شده کمی رد شده‌اند و با هیجان از روی صندلی برخاسته و به راننده گفته بود بایست !

به محض پیاده شدن زیب کاپشنش را بست . پس از باران هوای سردی وجود داشت ، طوری‌که باعث لرز می‌شد . یوسف از سختی کار تمام بدنش هنوز داغ بود و بخاطر احساس درد در پاهای خسته‌اش به سختی راه می‌رفت . تنها خواستش این بود که هرچه زودتر به خانه برسد و بخوابد . ناگهان این موضوع به ذهنش رسید که فردا صبح به محض بیدار شدن باید بالاجبار به محل کارش برود . دلش گرفت . اول صبح وقتی هوا هنوز تاریک است مجبور بود که بیدار شود ، پای حوض برود ، در هوایی سرد و یخبندان به صورتش آب بزند تا خواب از سرش بپرد و بعد بیاید و سر سفره‌ای که وسط اتاق پهن شده بنشیند . بعد از آن سوار سرویس شو ، شیفیت را تحویل بگیر ، مس ذوب کن ، قالب های روی را جابجا کن ، از صبح تا شب بوی تند و گند اسید را استشمام کن ، در د ریه‌ها و تنگی نفس را تحمل کن و ...

سخت‌تر از همه استشمام بخار حاصل از اسید بود . این موضوع را بخاطر آورد که وقتی در رختکن لباس‌هایش را عوض می‌کند و ماسک را بصورتش می‌زند جلوی آینه با خودش رو در رو می‌گردد . یوسف جوان‌ترین کارگر آن کارخانه بود . با ماسک ، دست‌ها و لباس روغنی مجبور بود تمام روز را برای کارفرما کار کند ، شب خسته و کوفته برای خواب به خانه برود و در نتیجه حتی قادر نبود چند ساعت در روز را برای خودش زندگی کند . جلوی آینه با خودش چشم در چشم شد ، کمی به خودش نگاه کرد ، ناگهان بغض کرد و گریه‌اش گرفت . در مسیر رختکن تا کارخانه به سختی جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را گرفته بود . هرچند که هنگام ورود به کارخانه وقتی بوی بخار اسید را استشمام کرده بود همه چیز فراموشش شده بود . در مسیر به اتفاقاتی که روز اول برایش افتاده بود فکر می‌کرد . یک دفعه هوس یک نخ سیگار کرد ! به طرف مغازه‌ی بقالی رفت . وقتی به طرف مغازه‌ی بقالی می‌رفت احساس کرد که خیلی خسته است .

به خاطر کار کردن در این کارخانه با خودش خیلی مبارزه کرده بود . این کارخانه محلی بود که پدرش را به خاطر خستگی اخراج کرده بودند . تمام خانواده و آشنایان به وی گفته بودند که باید کار کند : " ببین پسر ! پدرت اخراج شده و بیکاره ، خوبه که کار کنی و به خونادت کمک کنی " ، " بیمه میشی . خونادت هم می‌تونن از خدمات بیمه استفاده کنن " ، " اگه خدانکرده فردا پسرفدا پدر یا مادرت مریض بشن کی قدرت مالی درمان اونارو داره ؟ " ، " به اینا فکر کن پسر ... ! "

یوسف احساس کرد انگار تمام وجودش لای دست‌گاہ پرس قرار گرفته . چرا باید تمام بار مسئولیت یک خانواده بر دوش یک جوان باشد ؟ چرا پدرش از کار اخراج شده بود ولی پس از دو هفته وی را برای کار بجای پدرش استخدام کرده بودند ؟ با سختی سعی کرد کمی سریع‌تر قدم بردارد . می‌خواست هرچه زودتر به مغازه‌ی بقالی برسد تا سیگار بخرد . در کوچه‌ها بعلت این‌که مردم تازه بخاری‌های زغالی‌شان را روشن کرده بودند دود غلیظی وجود داشت و بوی زغال همه جا را فرا گرفته بود . یوسف با سرعت و عجله درب بقالی را باز کرد . بقال در حالی‌که پشتش به درب بود در قفسه‌ها سیگار می‌چید .

عمو جان میشه یه بسته تیکل 2001 به من بدی ؟

بله . یه دقیقه صبرکن . همین الان می‌دم برادر زاده .

بقال درحالی‌که گفت باید از بالاترین طبقه بردارم روی نردبان رفت اما تمام سیگارها روی زمین ریخت ! در حالی‌که بسته‌های سیگار را جمع می‌کرد یوسف به قصد در آوردن پول دستش را در جیبش فرو کرد . این اولین پولی بود که یوسف بابت زحمت و کارش دریافت کرده بود . این پول برای یوسف دارای زیبایی عجیبی بود .

این سیگار اولین چیزی بود که یوسف می‌خواست از دست‌مزدش بخرد . در بدنش از خوشحالی احساس لرز می‌کرد . در وجود یوسف یک شادی و احساس خوشبختی عجیبی رخنه کرده بود .

بفرما برادرزاده . چیز دیگه‌ای لازم داری ؟

نه ! ممنونم عمو جان .

یوسف از جیبش یک بیست لیری درآورد و روی میز گذاشت . پولی که به بقال داده بود انگار تازه چاپ شده و شق بود . دستش را در جیبش فرو کرد . تمام پول هایش تازه بودند . تمام این پول‌ها حاصل دسترنج یوسف بود که بصورت دست‌مزد دریافت کرده بود .

پول خورد نداری برادرزاده ؟

نه متاسفانه عموجان .

یوسف از طرفی با پول‌های درون جیبش بازی می‌کرد و از سویی به سیگاری فکر می‌کرد که قرار بود با اولین دست‌مزدش بخرد و بکشد .

صبرکن از مغازه‌ی بغلی بپرسم برادرزاده . کمی صبرکن .

تمام وجود یوسف سرشار از هیجان بود . تمام این پول را یوسف با زحمت به دست آورده بود . خسته شده بود ، بیمار شده بود ، گریه کرده بود اما تمام این پول را خودش بدست آورده بود . هم اینک تمام پولی که در جیب یوسف وجود داشت به همراه سیگاری که قرار بود بکشد همگی از آن یوسف بود . درون یوسف پر از هیجان بود .

صبرکن عموجان ! برای منزل هم کمی خرید کنم ...

یوسف با همان هیجان در مغازه می‌گشت . برای اولین بار قرار بود برای منزل از حاصل دسترنجش خرید کند و دلش می‌خواست تا جائی که امکان دارد . زیاد خرید کند . برای پدرش نیز سیگار خرید و سپس با دوتا پلاستیک بزرگ از مغازه خارج شد . یوسف مجبوراً دوباره پول داد . بقال باز هم با مشکل پول خرد مواجه شد و به مغازه‌ی بغلی رفت .

یوسف از تمام ثانیه‌های این لحظات لذت می‌برد . به محض خارج شدن از بقالی سیگارش را باز کرد و فوراً لذت دود اولین سیگار را چشید ! با دقت بالا رفتن و ناپدید شدن دود سیگار را نگاه می‌کرد . هوا تاریک شده بود . دو سه نفس دیگر سیگار کشید و درحالی‌که نایلون‌های بزرگ را بدست گرفته بود حرکت کرد . هردو دستش پر بود و نمی‌توانست خاکستر سیگاری که بین لبانش گرفته را زمین بزند . در مسیر خانه به کوچه‌ها و خاکستر و دودی که از نوک سیگار بیرون می‌آمد نگاه می‌کرد ! سیگاری که درحال سوختن بود ، خاکستر و دودی که به هوا می‌رفت همگی مال خود یوسف بود . تمام این‌ها حاصل

تنفس بخار اسید و سختی‌هایی بود که در کارخانه متحمل شده بود. یکباره آن آینه‌ی کثیف، دست و صورت روغنی، لباس‌های کثیف و ماسک به یادش افتاد.

فکرش به شدت مشغول بود. در فکرش ده‌ها موضوع را بررسی می‌کرد. شاید در کل زندگی‌اش این‌همه فکر نکرده بود. هنگامی‌که از نبش کوچه وارد محله شد از دور نور زردی که از پنجره‌ی کلبه‌شان مشخص بود نظرش را جلب کرد.

انگار سنگینی باری که با دستانش حمل می‌کرد اینک روی قلبش بود. یوسف حسابی خسته شده بود و به سختی راه می‌رفت. ولی این نایلون‌هایی که بازوهای یوسف را خسته کرده بود قبل از احساس خستگی به وی احساس خیلی خوبی می‌داد که تا بحال این حس را تجربه نکرده بود. هم‌اینک هنگامی که یوسف از سرویس پیاده شد مانند کارگرانی بود که انرژی‌شان پایان ندارد و خستگی ناپذیر هستند. درب را زد. مادرش درب را باز کرد. اولین کاری که یوسف انجام داد دراز کردن نایلون‌ها با هیجانی خاص و چشمانی که برق می‌زد به طرف مادرش بود. اشک از چشمان مادرش جاری شد. دست‌هایش را شست و با شادی خاصی به داخل اتاق رفته و سر سفره روبروی پدرش نشست. ناگهان احساس کرد مانند مواقعی که یوسف چشم انتظار پدرش سر سفره می‌نشسته، هم‌اینک نیز پدرش با همان حس و حالت سر سفره چشم انتظار یوسف است! ناگهان در تمام وجودش احساس راحتی خاصی کرد. یوسف خیلی تعجب کرده بود. پدرش غذا نخورده بود و سر سفره منتظر فرزندش بود! کسی که یوسف از وی می‌ترسید و وقتی داد می‌زد تمام وجودش می‌لرزید اینک سر سفره بدون این‌که غذا بخورد منتظر آمدن یوسف بود. قبل از این‌که شروع به خوردن غذا کند سرش را کمی بلند کرد. در چهره‌ی پدرش شادی را حس کرد. انگار پدرش می‌داند در فکر وی چه می‌گذرد و احساس وی را با تمام وجود درک می‌کند! پدرش به وی لبخندی زد و شروع به خوردن غذایش نمود. پدر یوسف نان را برداشت و یک تکه‌ی بزرگ از آن را جدا کرد. سپس یک قاشق سوپ خورد. یوسف اما هنگام خوردن اولین قاشق از سوپ هنوز آن آینه‌ی کثیف، ماسک، دست‌های روغنی و کارخانه در ذهنش بود. اما دیگر هیچ یک از این افکار برایش زجر آور و ناراحت کننده نبود. موقع خوردن سوپ نصف بیشتر سوپی که در قاشقش بود را روی سفره ریخت. آن ماسک کثیف، لباس‌ها و دست و صورت روغنی و بوی بخار اسید که ریه‌هایش را اذیت می‌کرد اصلاً از فکرش بیرون نمی‌رفت.

سوپ اما بخاطر این روی سفره نریخت!

فکر جدیدی به ذهنش رسیده بود!

من هم خیلی خسته می‌شوم. کارفرما کسانی که خسته می‌شوند را به راحتی اخراج می‌کند. من که فرزندی ندارم که به جای من استخدام شود و خانه را اداره کند... اگر من اخراج شدم چی؟! ...

پایان